

گفت و گو

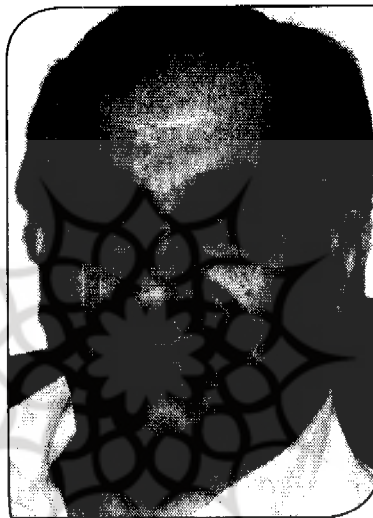
ریشه یابی پیدایش و تحولات بعدی سازمان مجاهدین خلق

پس از فاجعه

گفت و گو با سعید شاهسوندی

از لطف الله میثمی
بخش سیزدهم

و یادانشجویان شهرستانی تهیه می شد. طبق ضوابط تشکیلاتی، نشانی اتاق تکی را هیچ کس جز خود فرد نباید بداند، تا پیش از این ماجرا نیز همیشه اینچنین بود، اما فشار جریان شهرام و ازدست رفتن خانه های پایگاهی ما بخصوص خانه مهم و استقراری در خیابان ترقی و محدودیت های ناشی از آن باعث شد که من مقداری از اسناد و مدارک مهم سازمانی را به خاطر نداشتن جا موقتاً به خانه تکی ببرم. برای این که این مدارک عزیزتر از جان از بین نرود و به دست ساواک نیفتد، یک روز به مرتضی گفتم نشانی اتاق تکی مرا یاد بگیر تا اگر برای من اتفاقی افتاد بتوانی آن را خالی کنی. به این ترتیب مرتضی نشانی اتاق تکی مرا یاد گرفت.



از روز حادثه و حوادث روزهای پس از آن بگویند.

در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۴، به فاصله چند ساعت، دو ارتباط مهم من (یکی با مجید و دیگری با مرتضی) قطع شد. من پس از دوندگی های بی حاصل در پی مرتضی صمدیه لیاف در حالی که شب از نیمه گذشته بود، خسته و کوفته به اتاق تکی واقع در خیابان صفا پشت میدان فوزیه (امام حسین کنونی) رفتم و تا صبح خواب به چشم نیامد و فردا صبح بایم و امید بر سر قرارهای مجید و مرتضی رفتم، اما از هیچ یک خبری نبود. قرارهای ذخیره را اجرا کردم باز هم خبری نشد. در اثر قطع همزمان ارتباط با مجید و مرتضی بسیاری از ارتباطات جانبی ام هم قطع شده بود. عبدالرضا میری جاوید تماس گرفتیم و از طریق او چند نفری را پیدا کردم. ناصر انتظار مهدی را هم که همشهری ام بود به کمک یک سرپل

گوناگونش که بویژه پس از ترور زندگی پور زیاد تر هم شده بودند می بودیم.

نمی دانم پیش از این توضیح داده ام یا نه، اما به هر حال یادآوری می کنم که هر فرد بسته به گستردگی روابط سازمانی اش به یک یا چند خانه پایگاهی تردد داشت که البته یکی از آنها خانه اصلی و استقراری اش بود. علاوه بر خانه های جمعی و پایگاهی، هر فرد موظف بود یک خانه و یا حداقل یک اتاق تکی مخصوص به خود هم داشته باشد. چنین اتاقی در موارد ضربه و یا لورفتن و حتی مشکوک شدن خانه های پایگاهی می توانست بلافاصله مورد استفاده قرار گیرد و فرد همه فعالیت های خود را تا حل مشکلات پیش آمده، از آنجا سازمان دهد. خانه های تکی باید کاملاً پاک و غیرسیاسی باشد و هیچ گونه مدرکی که نشان دهد فرد ساکن آن سیاسی است نداشته باشد که معمولاً با محمل های کارگری، دانش آموزی

در گفت و گوی پیشین فاجعه شهادت مجید شریف واقفی و ترور مرتضی صمدیه لیاف را بیان کردید. خوب است ماجرا را از این به بعد پیگیری کنید.

طی چندین سال زندگی مخفی و چریکی به اندازه کافی فوت و فن و اصول مخفی کاری و مبارزه با ساواک و نیز تطبیق با شرایط را فرا گرفته بودیم، اما اکنون شرایط کاملاً ویژه و به گونه ای دیگر بود، علاوه بر ساواک و تیم های گشتی و عملیاتی اش باید در برابر ناریقانی که تا دیروز با هم در یک سنگر بودیم نیز مخفی کاری کنیم. کسانی که به دلیل سال ها کار مشترک از محل تقریبی قرارهایمان باخبر بودند، از نحوه قرار گذاشتن و خبررسانی و خبر سلامتی دادنمان نیز خبر داشتند، می دانستند کدام منطقه، کدام پاتوق و قهوه خانه و یا ناهار خوری مناسب است و مورد استفاده قرار می گیرد. آنها می توانستند زمان و مکان ترددمان را حدس بزنند. روابط ما چنان تنگاتنگ بود که گاه از فاصله دور و حتی از نحوه راه رفتنمان هم می توانستند فعالیت های ما را حدس بزنند، امری که البته متقابل بود و ما نیز چنین توانایی ای داشتیم. در چنان شرایطی کار ما بیش از پیش و به راستی دوچندان مشکل بود.

در مورد خانه ها و امکانات استقراری نیز همین مشکل بزرگ را داشتیم، ناریقان امکانات مهم استقراریمان را یکی پس از دیگری گرفته و یا می سوزاندند. تهیه امکانات جدید هم امری آسان و امروزه به فردا نبود، ضمن این که ما همزمان کار سازماندهی باران پراکنده شده، جمع آوری اسناد و مدارک سازمانی و ارتباط با زندانیان سیاسی تازه آزاد شده را هم داشتیم و از همه مهمتر باید مراقب ساواک و گشتی های

۱۳۸۸
سید سعید شاهسوندی

ارتباطی در شیراز پیدا کردم. ناصر در تهران بود، او هم بخشی از ارتباطاتش قطع شده بود، اما هنوز با مهدی کتیرایی و محمدعلی توحیدی (از افراد علنی گروه ما) و شماری دیگر ارتباط داشت. ارتباط با علی خدایی صفت (دیگر عضو علنی) و زندانیان تازه آزاد شده هم قطع شد.

تحلیل آن موقع ما کماکان این بود که مجید و مرتضی توسط شهرام و بهرام دستگیر شده و در سازمان زندانی اند. براساس این تحلیل من سعی داشتم از دست نارقیقان دور بمانم، چون به خوبی می دانستم که نفر بعدی من هستم تا افراد را پیدا و جمع کنم. سه چهار روزی گذشت، از روز پنجم، به توصیه ناصر انتظار مهدی با وجود این که خانه مطمئن پایگاهی نداشتم، دیگر به خانه تکی نرفتم.

برنامه این بود که از طریق زندانیان سیاسی و آیت الله طالقانی، شهرام و بهرام را برای آزادی مجید و مرتضی زیر فشار بگذاریم. به سرعت دست به کار شدیم. متوجه شدیم تنها امکانی که می شود از آنجا با سایر برادران و بخصوص زندانیان تازه آزاد شده و در رأس آنها فرهاد صفا^(۱) تماس گرفت. جواد برای در شیراز بود. بلافاصله شناسنامه و مدارک جعلی درست کردیم و من پس از چهار سال دوری از شهر زادگاهم و با آن که پرواز با هواپیما و حضور در آن شهر برایم بی خطر نبود با هواپیما به شیراز رفتم. جواد را ملاقات کرده و موضوع مفقود شدن مجید و مرتضی را برایش گفتم و خواستم که ما را به فرهاد صفا وصل کند. جواد اگر چه با ما همبستگی داشت، ولی آن گونه که من انتظار داشتم فعال نشد و به اصطلاح کمی محافظه کاری کرد. (۲) علت هم این بود که تازه از زندان آزاد شده بود و تجربه مادر مبارزات چریکی پس از شهریور ۵۰ را نداشتم، با این همه قول همکاری داد و من همان روز مجدداً با هواپیما به تهران باز گشتم. موقع برگشت، در فرودگاه شیراز کسی مرا شناخت ولی نه او و نه من به روی خود نیاوردم، از این رو من به تهران باز گشتم. تلاش من بر دو محور استوار بود:

۱- فشار بر سازمان برای رهایی مجید و مرتضی
۲- برقراری ارتباطات قطع شده خودمان پس از خانه تکی هیچ امکان مطمئن دیگری نداشتم. مرتضی خانه پایگاهی جدیدی (در خیابان

منوچهری) گرفته بود، ولی به دلیل تازه بودن قرار بود کم به آن تردد کنیم، تا حساسیت برانگیز نشود. کلید اضافی آن خانه هم هنوز درست نشده بود. مهمتر از همه، من فکر می کردم ممکن است مرتضی و مجید این نشانی را به عنوان محل سکونت جدید به نارقیقان گفته باشند، بنابراین رفتن به آن خانه برای من که به یقین و قطعیت می دانستم نفر بعدی لیست هستم، خطرناک بود. مبنای تمام محاسبات آن موقع بر اساس "دستگیر و زندانی شدن" مجید و مرتضی توسط نارقیقان بود.

چهارشنبه ۲۴ اردیبهشت، ناصر انتظار مهدی خبر آورد که منزلی خالی دارد. بعدها فهمیدم این مکان امن منزل سرهنگ کتیرایی رئیس اداره اطلاعات و ضد اطلاعات شهربانی استان فارس است. سرهنگ کتیرایی عموی مهدی کتیرایی دانشجوی دانشگاه علم و صنعت، از

**قدم زدن در تنهایی
سلول به تدریج ذهنم را
نظم بخشید، از این رو به
آموخته هایم پناه بردم. یاد
میرزا کوچک خان افتادم و
ضربه ای که پیشینیان همین
پرچمدار با توجیهاتی مشابه
به میرزا زده و سرانجام
خالق قربانی که سر میرزا را
در سینی تقدیم رضاشاه
کرد، ولی خودش جان و نام
سالم به در نبرد. یاد مصدق
افتادم و تهمت های آنچنانی
حزب توده بر او و سرنوشت
همان حزب پس از کودتای
۲۸ مرداد ۳۲. یک موضوع
برایم بسیار روشن بود:
دشمن اینجاست نه جای
دیگر. رژیم که سال هاست
به مبارزه با آن برخاسته ام
و اکنون من و مرتضی را
دستگیر کرده
و زندانیان ماست**

اعضای علنی سازمان و نیز عضو گروه ما بود. سرهنگ کتیرایی آن موقع در شیراز بود و کلید خانه اش را به مهدی (برادرزاده اش) داده بود. این خانه، مکانی نبود که بشود برای مدت طولانی روی آن حساب کرد، اما در شرایط ویژه ما و نیز در شرایط خانه گردی های شبانه ساواک، بسیار امن بود. در عین حال هر آن ممکن بود سرهنگ کتیرایی برای مأموریت به تهران و خانه خودش بیاید و ما باید قبلاً از آنجا می رفتیم.

دو شب را در خانه سرهنگ کتیرایی به سر بردم و صبح روز جمعه ۲۶ اردیبهشت، برای تخلیه مدارک و اسناد سازمانی به اتاق تکی رفتم. ناصر انتظار مهدی مرا تا نزدیکی های محل همراهی کرد و قرار شد ساعت ۴ بعد از ظهر دوباره یکدیگر را ببینیم.

اتاق من در آن خانه در سمت دیگر ساختمان اصلی بود. این مجموعه، راهرو و دری داشت که به اتاق من منتهی می شد. من برای عادی سازی کلید در راهرو را به صاحبخانه داده بودم و هر گاه که به خانه می رفتم کلید را از آنها می گرفتم.

۲۶ اردیبهشت نیز پس از ورود به خانه به روال همیشگی، کلید راهرو را خواستم. گفتند کلید نزد پدر خانواده است که برای خرید بیرون رفته و به زودی می آید. مرا به اتاق خودشان دعوت کردند. کمی نشستیم، جای آوردند. این کار غیر عادی نبود و در گذشته نیز من برای درس دادن به فرزندان شان به اتاق آنها می رفتم. جای باعث شد که قرص سیانوری را که در دهان داشتم در بیاورم.

قند را در دهان گذاشته و جای رازمزه می کردم که یکباره چند مأمور که یکی شان خیلی غول پیکر بود با مسلسل یوزی در دست به درون اتاق ریختند. آه از نهادم بر آمد. ناگهان تمام علائم مشکوک از مقابل چشمم رژه رفتند، اما بسیار دیر شده بود. سرما تمام تنم را گرفت، فهمیدم پس از چند سال مخفی کاری و مبارزه مسلحانه و جنگ و گریز، مرحله جدیدی آغاز شده است؛ مبارزه ای از نوع دیگر: زودرو و چشم در چشم، با سلاح هایی متفاوت از گذشته. جای در دهانم به یخ و آن قند لعتی به زهر تبدیل شد. تلخی تمام دهانم را گرفت و آن قند، تلخ ترین شیء ای شد که تا آن لحظه در دهان گذاشته بودم، تلخ تر از سیانور. تا سال های بعد هر گاه قندی در دهان می گذاشتم یاد تلخی آن قند لعتی می افتادم.

من در ظاهر آرام و لسی در درونم غوغایی بود. پس از شوک اولیه، دنبال این بودم که ببینم ضربه از کجاست تا خودم را در وضعیت جدید تعریف کنم و برای حوادث پیش رو که مطمئناً خوشایند نبود فکر کنم. خنده دار است ولی واقعی است اگر بگویم از همان لحظه دستگیری فکر فرار بودم.

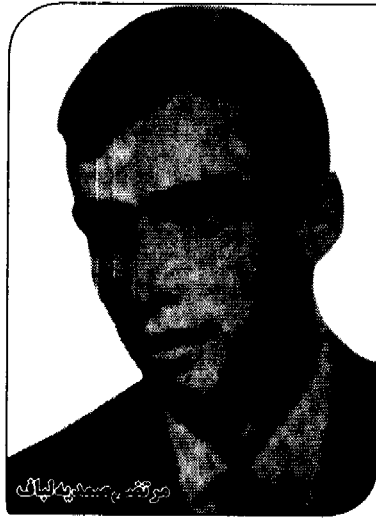
فرمانده اکیپ پس از مطابقت چهره من با عکس آلبومی که در دست داشت، از طریق بی سیم به مرکز هویت مرا تأیید و خیر دستگیری مراد داد. او یکبار از دهانش در رفت: "شانس آوردی که ما تو را دستگیر کردیم. سازمان رفقاییت را کشته است، ما آمده ایم تو را نجات بدهیم."

من قیافه احقرانه ای گرفتم، یعنی این که معنی حرفت را نمی فهمم. او شروع به بلبل زبانی کرد و از کشته شدن یک نفر در خیابان ادیب الممالک و مردی دیگر در خیابان گرگان گفت و افزود: "از این که دستگیر شده ای باید بسیار خوشحال باشی چون نفر بعدی برای ترور تو بودی. رفقاییت در به در به دنبال تو هستند تا تو را هم بزنند..."

من ساکت به صحبت های فرمانده اکیپ گوش می کردم. با شنیدن جملات او، این بار چیزی در "درونم" فروریخت و زانوهایم سست شد، رعشه ای بر تنم افتاد که قادر به ایستادن نبودم. چنان درد جانکاهی بر جانم نشست که درد و تلخی دستگیری چند لحظه پیش، همگی به یکباره فراموشم شد.

با حرف های فرمانده اکیپ، تمام ماجرا برابر من روشن شد و دانستم که چه فاجعه ای صورت گرفته و این که مجید کشته شده، ولی مرتضی حداقل برای مدتی زنده بوده است، چون او تنها کسی بود که نشانی این خانه را می دانست.

بقیه ماجرا روشن است؛ دستبند و چشم بند و پیش به سوی کمیته مشترک ضد خرابکاری در میدان توپخانه. فاصله میدان فوزه تا میدان توپخانه، آن هم برای گشتی های کمیته مشترک چندان زیاد نبود، اما برای من بسیار طولانی بود، مثل این که از کره خاکی به دنیایی دیگر می رفتم. آواری از مشکلات بر سرم ریخته بود. تنها دستگیری و آمادگی برای شلاق و شکنجه نبود، این ساده ترین بخش مسئله بود. تا اندازه ای به خودم اطمینان داشتم. از صحبت های فرمانده اکیپ به قطعیت می دانستم که مجید کشته شده



است، اما نمی خواستم باور کنم. فهمیده بودم که مرتضی هم سرنوشتی مشابه مجید داشته، اما نمی دانستم سرانجامش چه بوده. عصبانی بودم که چرا نسبت به او کنش پرچمدار ساده اندیشی کرده و طی این مدت تحلیل غلط کرده ایم. به یارانی که در بیرون بودند فکر می کردم، به فرهاد صفا، به محمد اکبری آهنگر و شماری که تازه از زندان آزاد شده بودند و این که آنها پس از حذف ماسه نفر چه خواهند کرد؟ ماسه نفر انبوهی تجربیات چندین سال مبارزه چریکی را داشتیم، اما آنها تازه از زندان بیرون آمده بودند و کمترین تجربه ای نداشتند. به سرنوشت سازمانی که با خون دل و خون تن پرورانده بودیم فکر می کردم که چگونه پرچمدار همه را از بین برد. به خودم لعنت می فرستادم و حتی فحش می دادم که ای احمق! چرا به علانمش مشکوک اطراف خانه تکی توجه کافی نکرده ای!

در گیر و دار این نبرد درونی و خاموش بود که اکیپ ها به کمیته رسیدند، مرا تحویل دادند و رفتند. چشم بند هنوز بر چشمم بود. پیش از این درباره بازجویی و شکنجه و نیز کمیته مشترک، گزارش ها و نوشته های زیادی را با دقت خوانده بودم. بسیاری را برای نشریه داخلی و نیز نشریه امنیتی تنظیم و تاپ کرده بودم. درباره شیوه های شکنجه با کابل و آپولو و دستبند قپانی و نحوه بازجویی پس دادن بسیار خوانده بودم، همه آنها یکباره به مغزم هجوم می آوردند. به دلیل سال ها فعالیت در گروه الکترونیک و شنود بی سیم های ساواک و کمیته مشترک، صدای بسیاری از تیم های عملیاتی و نام های مستعارشان نظیر

سیمرغ، آرش، کورش و فرماندهان عملیات از جمله دکتر! جوان" در گوشم بود.

انتظار داشتم بلافاصله به اتاق شکنجه و شلاق بروم. خودم را آماده می کردم و به خود روحیه می دادم که اکنون موقع امتحان است. سناریوهای گوناگونی طرح ریزی می کردم، مسائل را اصلی و فرعی می کردم، این که کدام اطلاعات مطلقاً باید حفظ شود، کدام ممکن است لو رفته باشد و نسبت به کدام ممکن است حدس و گمان بزنند. برای هر یک محمل ها و اطلاعات سوخته و قلابی درست می کردم. می دانستم که بدون شکنجه و کتک نباید چیزی بگویم و اطلاعات سوخته و قلابی را برای پس از کتک گذاشته بودم.

احساس غریبی داشتم؛ ترکیبی از خشم، ترس، کنجکاوی و دلهره. خشم از خیانت پرچمدار و جنایتی که مرتکب شده بود و همچنین از خودم که بی دقتی کرده بودم. ترس برای رویاروشدن با شکنجه و شلاق و حوادثی که مطمئناً ناخوشایند و دردناک است. کنجکاوی غریبی که می خواست شنوده های سالیان طولانی پشت بی سیم ها را با واقعیت صحنه، مقایسه کند، و سرانجام دلهره از این که بر من چه خواهد رفت و تا کجا و تا کی مقاومت خواهم کرد؟

با چشم بند کنار دیوار سنگی دایره کمیته ایستاده بودم و هر آن منتظر بودم که ضربات مشت و لگد از چپ و راست فرود آید و سرم را به نبش و تیزی دیواره های سنگی بزند و بعد هم اتاق شکنجه و شلاق.

در گیر و دار خیالات و توهمات درونی بودم که صدایی، مرابانام کوچکم صدا کرد: «چطوری سعید! چند سالی بود که این نام را شنیده بودم. پیش از شهریور ۵۱ در سازمان بانام های کوچک یکدیگر را می شناختم، اما پس از شروع مبارزه مسلحانه، نام های تشکیلاتی گوناگونی داشتم: بن احمد، علی، علیرضا، مصطفی و این اواخر هم کریم. کریم کشاورز! اهل روستاهای اطراف شیراز، با هشت ده سال سواد اکابر و تکنسین کارخانه آزمایش!

حالا پس از این همه سال در کمیته مشترک ضد خرابکاری، یکی مرابا اسم اصلی ام صدا می زد: سعید. این اسم همان قدر برایم غریب بود که طنین صدای بازجو. چنان اسم کوچک مرا بر

زبان آورد که گویی سالیان سال است یکدیگر رامی شناسیم. واقعیت این بود که همین طور هم بود، بعدها دانستم که او پرونده‌ای از سوابق زندگی، مدرسه و دانشگاه و افراد فامیل من باعکس و تفصیلات داشت و از این لحاظ مرا می‌شناخت (البته دوران پیش از شروع فعالیت چریکی) و من هم سیستم رابه خوبی می‌شناختم. مدتی مکث کردم، از ضربات مشت و لگد خیری نبود. همان صدا گفت: «چشم‌بندت را بردار»، جوان خوش سیما و شیک پوشی را دیدم باشلوار و پیراهنی سفید که بیشتر به کارمندان وزارت خارجه می‌خورد تا بازجوی کمیته مشترک ضد خرابکاری. بعدها فهمیدم، بازجویی است بانام کوچک واقعی فریدون و نام سازمانی رحمانی. رحمانی شروع به صحبت کرد. او نیز همان حرف‌های فرمانده اکیپ دستگیرکننده‌ام رازد، البته مثل او بلبل زبانی نمی‌کرد، مطلبی را می‌گفت و مکث می‌کرد تا واکنش مرا ببیند. من هم خود رابه سادگی زده بودم.

در همین موقع کسی رحمانی را صدا زد و او به سرعت به سوی صدارت. من ماندم و بدون چشم‌بند که رفت و آمدها را کنجکاوانه نگاه می‌کردم. ربع ساعتی گذشت، رحمانی دوباره آمد، دست مرا گرفت و مرا همراه خود به یکی از راهروهای طبقه همکف برد. در انتهای راهرو اتاق بزرگ و شیک بود، مثل اتاق کار مدیر کل‌ها و وزیرها. او مرا همراه خود به درون اتاق برد. ده نفری در آن اتاق بودند، یکی پشت میز نشسته بود و دیگران هم ایستاده و نشسته بودند. من که وارد شدم ابتدا شروع کردند به ورنانداز کردن من. عکس‌های دوران دانشجویی و نیز عکسی را که در آلبوم ساواک از من داشتند با من مقایسه می‌کردند. از شهریور ۵۰، چهار سالگی گذشته بود. یکی گفت: خیلی تغییر کرده‌ای، با این عکسی که از تو داریم، کسی تو را نمی‌شناخت. این رابه خوبی می‌دانستم.

دیگری برای آن که اظهار معلومات کند گفت: به چشم‌هایش نگاه کن، تغییر نکرده. در دل به حماقتش خندیدم. از نوع رفتار متقابل آنها فهمیدم رده رحمانی در مقایسه با افراد جدید بسیار پایین است. ماه‌ها بعد و طی بازجویی‌های بعدی نام شماری از آنها را دانستم. دکتر حسین زاده همان کسی بود که پشت میز بود. دکتر اعضدی، دکتر جوان، تهرانی (بهمن

در سلول به خود گفتم
سازمان که از بین رفت،
صحنه مبارزه اجتماعی و
تشکیلاتی را هم که از دست
دادیم. طوری رفتار کن که
نام ویاد سازمان، رهبران و
رهروانش در تاریخ به نیکی
بماند. طوری رفتار کن که
مظلومیت مجید شریف
و کاظم ذوالانوار خدشه‌دار
نشود. به خودم گفتم: سعید!
این قیامت توست. تک و تنها

این نگاه فراسازمانی
و در واقع تاریخی، آبی شد
بر آتش درون من. مرهمی
شد بر زخم‌های عمیق یکی
دو ساله نارقیقان و فاجعه
قتل مجید و مرتضی و
نابود کردن هستی سیاسی
و سازمانی مان. این نگاه در
عین حال که مرا آرام کرد،
انرژی هم به من داد. دیگر به
سازمان و سرنوشت آن فکر
نمی‌کردم، زیرا همه را بر باد
رفته می‌دیدم، به مسئولیت
شخصی، فردی و تاریخی‌ام
می‌اندیشیدم. از این منظر
بود که مبارزه را
تمام شده ندیدم

نادری پورا)، آرش (فریدون توانگر)، رسولی، منوچهری، هوشنگ، ریاحی، رضایی و... ساعت حدود چهار بعد از ظهر شده بود، به یاد ناصر انتظار مهدی افتادم که الان بر سر قرار من است و من اینجا در بند هستم. البته خوشحال بودم که بدون شکنجه و کتک این قرار سوخت. حسین زاده گفت: غذا خوردی؟ گفتم: اشتها ندارم. بالحنی تمسخرآمیز گفت: خوب معلوم

است، ولی جای که می‌خوری؟ منتظر جواب من نشد و به رحمانی گفت: فریدون چند تا جای بیار. بعد گفت: می‌دانی اینجا اتاق تیمسار زندی پور بود که شما او را کشتید. بعد هم در رثای زندی پور و این که او خیلی دلش به حال شما می‌سوخت سخنرانی کرد. فهمیدم که او جانشین زندی پور است.

گفت: اکبر را می‌شناسی؟ (نام تشکیلاتی مجید) گفتم: آره.

گفت: ده روز پیش توسط سازمان در یکی از کوچه‌های خیابان ادیب‌الممالک توسط سازمان کشته شد.

می‌دانستم که متأسفانه راست می‌گوید، با این همه با تعجب او را نگاه کردم.

گفت: خودشان را تیم‌های عملیاتی ما معرفی کرده و جنازه را هم برده‌اند.

حالت اندوهگین مرا که دید گفت: کاظم را هم که می‌شناسی؟! (نام تشکیلاتی مرتضی صمدیه) او را هم زده‌اند، ولی نمرده. ما او را از مرگ نجات دادیم والان مهمان ماست. کلمه مهمان در گوشم طنین ناخوشایندی داشت با این همه به روی خود نیاوردم.

حسین زاده سپس ادامه داد: «تو باید خوشحال باشی که توسط ما دستگیر شده‌ای. طی ده روز گذشته، سازمان دو نفر را تصفیه کرده و تو هم نفر سوم بودی.»

اطلاعات من برای رسیدن به تصویر دقیق از فاجعه کامل شده بود. یاد نوشته‌های شهرام در مقاله پرچم می‌افتادم که ما رابه مارهای سمی و خطرناک تشبیه کرده و می‌خواست «سر این مارهای افسرده از انجماد شرایط» در زیر پا کوبیده و له شود. یاد گفته بهرام آرام و وحید افراخته خطاب به مرتضی صمدیه افتادم که موقع اعلام جدایی من گفته بودند: «کریم سرباز فراری است و اگر قدرت داشتیم یک گلوله در مغزش خالی می‌کردیم»

حسین زاده در دادن اطلاعات و سواس نداشت و یکریز صحبت می‌کرد: «شما ممکن است خودتان ندانید و باور نکنید، ولی سرخ رهبر اتان همه وابسته به اجانب است.» او از پیشرفت‌های کشور تحت رهبری داهیان شاهانه سخن می‌گفت و این که «ما به جوانی خود هم رحم نکردیم و می‌توانستیم دکتر و مهندس‌های خوبی شویم، خانواده تشکیل دهیم و...»

میان صحبت هایش ناگهان تلفن زنگ زد. حسین زاده با احترام به تلفن کننده جواب داد. حدس زدم آن طرف خط یا پرویز ثابتی است یا نصیری. با اشاره دست او رحمانی مرا به بیرون اتاق برد و رو به دیوار نگاه داشت. لای در باز بود و یک در میان پاسخ های محترمانه حسین زاده را می شنیدم.

حدود نیم ساعت بعد دوباره مرا به اتاق بردند. حسین زاده بی مقدمه پرسید: می خواهی مرتضی را ببینی؟ من ابتدا کمی مکث کردم (چون تا آن موقع مرتضی صمدیه را با نام کاظم می شناختم)، ولی به سرعت متوجه شده و جواب مثبت دادم. حسین زاده به تهرانی اشاره کرد و من او از اتاق بیرون آمدم. راهرو را تا دایره اصلی طی کرده و به یکی دیگر از راهروها که بهداری بود رفتم. در سمت چپ آن راهرو وارد اتاقی شدم. یک تخت بیمارستانی بود و تعدادی لوله و سرم و مرتضی که بالباس بیمارستان روی تخت دراز کشیده بود، سرش باندپیچی بود و اطراف شکمش هم بسیار برجسته بود.

تهرانی ابتدا رو به من کرد و گفت: «این هم رفیقت...» بعد خطاب به مرتضی گفت: «این هم سعید، زنده و سالم و سر حال...»

درست ده روز بود که مرتضی راننده بودم. میان این ده روز دنیایی فاصله بود. این آن «کاظم» سرزنده و فعال و اکتیو نبود؛ بیماری بسیار رنجور و نحیف بود با سرم هایی در دست و پا و زخم هایی که باندپیچی شده بودند. گلوله اسلحه افراخته از سمت راست فک او وارد شده و به سمت چپ به شدت آسیب زده بود، به طوری که به راحتی قادر به حرف زدن و ادای کلمات نبود.

از حادثه پرسیدم، در حالی که به سختی کلماتی را ادا می کرد گفت: «سازمان، اکبر را کشته است.» در مورد خودش هم به اختصار گفت: «کار رحمان (افراخته) است.» همان طور که روی تخت خوابیده بود، خم شده و سرش را در بغل گرفتم و شروع کردم به بوسیدن و بوییدن او. نمی خواستم جلوی ما موران ساواک گریه کنم، اما نتوانستم خود را کنترل کنم. هر دو سخت گریستیم.

با دیدن قیافه نحیف و زخمی مرتضی با سرم های بالای سر و پایین پایش در اتاق بهداری کمیته مشترک ضد خرابکاری، به سرنوشت اندوهبار مبارزه ای که با هزاران عشق و امید شروع کرده بودیم، می اندیشیدم. من از دیدن مرتضی خوشحال شدم، اما او از دیدن من اندوهگین شد. علت را فهمیدم، در این هنگام فکری مثل برق از ذهنم گذشت. رویم به مرتضی بود و پشتم به تهرانی و نگاهی که داخل اتاق بود. خطاب به مرتضی، با صدایی که تهرانی بشنود گفتم:

«هر چه زودتر خوب شو تا انتقام اکبر را از آنها بگیریم.» همزمان به مرتضی چشمک زدم. چشمکی که تهرانی و نگهبان نمی دیدند، ولی مرتضی به خوبی دید و برقی در چشمانش درخشید. من این حرف را زدم تا خود را به ساواک آن گونه که شهرام ما را تحلیل کرده بود بنمایانم، تا در زمان و موقعیت مناسب بتوانم از دست ساواک خلاص شوم. مرتضی هم به سرعت خط را گرفت. به این ترتیب اولین سنگ بنای فریب دادن ساواک توسط من و مرتضی گذاشته شد.

■ **چطور شد که این جملات به ذهن شما خطور کرد؟**

□ من این حرف را بر مبنای تحلیل پرچمدار از جریان دگماتیسم مذهبی زدم. پرچمدار در مقاله "پرچم"، نیروهای مذهبی را به صادق، نیمه صادق و ناصادق تقسیم بندی کرده بود. بر اساس نظر او صادق ها به ایدئولوژی پرولتری خواهند گروید. نیمه صادق ها از آنجا که در اثر ضربات ایدئولوژیکی پرچمدار قادر به سازمان یافتگی نیستند مجبور خواهند شد رهبری پرولتاریا (بخوانید تقی شهرام) را بپذیرند و ناصادق ها با گرایش به راست به سازمان هایی نظیر فالانژهای لبنان تبدیل خواهند شد و در شکار انقلابیون، همدست رژیم خواهند شد.

رد پای این تحلیل را در تصمیم گیری برای ترور مرتضی و مجید هم می بینم. مسا از این تحلیل تازمانی که افراخته دستگیر نشده و به همکاری خیانت بار تن نداده بود بسیار استفاده کردیم و کم مانده بود که موقعیت فرار به دست آوریم که با دستگیری افراخته و ادادن او، شکست های مرتضی و من شروع شد. در این باره بیشتر خواهم گفت.

پس از گفت و گوی رد و بدل شده میان ما، تهرانی از اتاق بیرون رفت، من ماندم و مرتضی و یک نگهبان که در اتاق بود. حرف زیادی نمی شد زد، چون حرف زدن برای او مشکل بود، نگهبان هم درست کنار تخت نشسته بود به علاوه فکر دوربین و میکروفن مخفی هم بودم. مدتی بالای تخت و مدتی کنار تختش نشستیم. گاه با نگاه و گاه به کمک کلماتی که معنای واقعی اش را می فهمیدیم، چند کلمه ای با هم حرف می زدیم. یک ساعتی گذشت، تهرانی وارد شد و به من گفت: "امشب می روی به بند تا ببینم فردا برایت چکار می توانم بکنم."

او به این ترتیب به من فهماند که بازجوی اصلی من و مرتضی است. دست مرا گرفت و با هم از اتاق مرتضی بیرون آمدم. حدود ساعت هفت یا هشت شب بود و هوا تاریک شده بود. دو طبقه بالا رفتیم و مرا تحویل نگهبان سریند (کلیددار) داد. در بین راه گفت: به سلول های بغلی که مورس می زنی، اسمت را نگو. گفته او برایم جالب بود، چرا که از نظر او تماس من با سایر زندانیان مفروض بود، منتها می خواست که نام واقعی ام را نگویم. کلیددار هم مرا تحویل نگهبان داخل بند داد و به این ترتیب اولین شب دستگیری ام در یکی از سلول های انفرادی بند ۳ کمیته مشترک



کارت شناسایی مجید شریف واقفی

ضد خرابکاری آغاز شد.

می دانیم که شرایط شما (مجید، مرتضی و شما) از همه نظر ویژه بود. چه در بیرون زندان و دوران مخفی کاری از نارقیان، چه در فاجعه شهادت مجید و ترور مرتضی و اکنون در شکنجه گاهی که بازجوهای شلاق نمی زنند. از اولین شب در سلول و اولین تجربه زندان بیشتر بر ایمان بگویند؟

نگهبان مرا به سلول انداخت و در آهنگی را با صدای گوشخراشی پشت سرم بست. تنهایی و تاریکی سلول باعث هجوم سیل آسای حوادث آن روز بر من شد. درست است که از دیدن مرتضی خوشحال شده بودم، اما همه چیز بر باد رفته بود. حجم حادثه و فشارهای عصبی ناشی از آن مانند بمباران سنگینی از درد و رنج و سؤال دوباره بر من باریدن گرفت.

می خواستم بخواهم و از این دنیا خارج شوم، با وجود خستگی مفرط خواب نمی برد. بی حوصله، خسته و درمانده تر از آن بودم که به سلول های بغلی ام مورش بزنم یا جواب آنها را بدهم. شروع کردم به قدم زدن، ابتدا که دور می زدم، سرم گیج رفت. سپس در قطر سلول، سه قدم کوتاه می رفتم و سه قدم کوتاه بازمی گشتم. از خودم و بی توجهی ای که کرده بودم عصبانی بودم. اندوه از دست دادن مجید، چهره نحیف و زخمی مرتضی با سرم های آویزان به وی و شکنجه ای که بی تردید دیر یا زود در راه بود نیز ذهنم را مشغول کرده بود.

قدم زدن در تنهایی سلول به تدریج ذهنم را نظم بخشید. به آموخته هایم پناه بردم و به یاد میرزا کوچک خان افتادم و ضربتهای که پیشینان همین پرچمدار با توجیهاتی مشابه به میرزا زده و سرانجام خالو قربانی که سر میرزا را در سینی تقدیم رضاشاه کرد، ولی خود جان و نام سالم به در نبرد. یاد مصدق افتادم و تهمت های آنچنانی حزب توده بر او و سرنوشت همان حزب پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲.

یک موضوع بر ایم بسیار روشن بود: دشمن اینجاست نه جای دیگر. رژیم که سال هاست به مبارزه با آن برخاسته ام و اکنون من و مرتضی را دستگیر کرده و زندانیان ماست. در روشنی چنان تحلیلی، تصمیمی قاطع گرفتم، به هیچ وجه نباید شهرام و بهرام و شماری از نارقیانی را که ردشان را داشتیم لو بدهم، البته نه به خاطر این که

**در روشنی چنان تحلیلی،
تصمیمی قاطع گرفتم،
به هیچ وجه نباید شهرام و
بهرام و شماری از نارقیانی را
که ردشان را داشتیم لو بدهم،
البته نه به خاطر این که از آنها
خوشم می آمد، راستش را
بخواهید در آن موقع بسیار
هم بدم می آمد، اما پیش خود
گفتم هر گونه کوتاه آمدن و
راست روی تأیید تحلیل های
پرچمدار است و مقاومت در
برابر ساواک، باطل السحر
تحلیل های آنچنانی اوست**

از آنها خوشم می آمد راستش را بخواهید در آن موقع بسیار هم بدم می آمد، اما پیش خود گفتم هر گونه کوتاه آمدن و راست روی، تأیید تحلیل های پرچمدار است و مقاومت در برابر ساواک، باطل السحر تحلیل های آنچنانی اوست. پیش خود گفتم سازمان که از بین رفت، صحنه مبارزه اجتماعی و تشکیلاتی را هم که از دست دادیم، طوری رفتار کن که نام و یاد سازمان، رهبران و رهروانش در تاریخ به نیکی بماند، طوری رفتار کن که مظلومیت مجید و کاظم ذوالانوار خدشه دار نشود. به خودم گفتم سعید! این قیامت تو ست؛ تک و تنها. این نگاه، این نگاه فرا سازمانی و در واقع تاریخی، آبی شد بر آتش درون من. مرهمی شد بر زخم های عمیق یکی دو ساله نارقیان و فاجعه قتل مجید و ترور مرتضی و نابود کردن هستی سیاسی و سازمانی ما. این نگاه در عین حال که مرا آرام کرد، انرژی هم به من داد. دیگر به سازمان و سرنوشت آن فکر نمی کردم، زیرا همه را بر باد رفته می دیدم. به مسئولیت شخصی، فردی و تاریخی ام می اندیشیدم، از این منظر بود که مبارزه را تمام شده ندیدم.

در همین موقع، نگهبان در سلول ها را به نوبت برای رفتن دستشویی و شستن ظروف غذا باز می کرد، یکی را به چپ و یکی را به راست می فرستاد. گفت: غذایت را نخورده ای. تازه متوجه مقداری برنج در یک کاسه مسی کج

و کوله و مقداری خورش روی آن شدم. گفتم: بعداً می خورم. مرا به دستشویی به بند فرستاد. آبی به صورت زدم و دستم را شستم. برگشتم و آماده خوردن اولین غذای رژیم شدم. از صبح تا کنون غذا نخورده بودم، گرسنگی شدیداً فشار می آورد. در تاریکی سلول انفرادی، با دست لقمه ای گرفتم و با اکراه به دهان گذاشتم، دیدم خورش آلوست. دنیایی از شادمانی مرا فرا گرفت، گویی پر در آورده و به بیرون از زندان رفته ام.

خورش آلو، که شیرازی ها به آن آلو بخارا می گویند خوراکی مطلوب من بود و البته هنوز هم هست. در خانواده که بودم، مادرو مادر بزرگ (عزیزی) با ماهیچه و گاهی گوشت کبک، خورش آلو بسیار خوشمزه ای درست می کردند. در خانه های پایگاهی هم هر گاه که من مسئول پختن غذا بودم خورش آلو درست می کردم، البته غذا پختن من مایه جوک و طنز شده بود، می گفتند کریم فقط بلد است خورش آلو درست کند. نوبت آشپزی که به من می رسید شرط می کردند که خورش آلو درست نکنم، من هم ظاهر قبول می کردم، اما وقتی می دیدم به جز آلو مواد غذایی دیگری در خانه نیست باز همان خورش آلو را درست می کردم و در مقابل اعتراض دیگران می گفتم، مواد دیگری به جز آلو نداشتم.

دستور العمل هم بسیار ساده بود؛ در موارد معدود کمی گوشت چرخ کرده گلوله شده، کار ماهیچه و گوشت کبک رو بایی رامی کرد، ولی بیشتر اوقات از گوشت هم خبری نبود. سپس برای هر یک از افراد حاضر در پایگاه، تا ۱۰ دانه آلو در آب می ریختم همراه با روغن و مقداری شکر. کمی هم آبلیمو اضافه می کردم تا ترش و شیرین شود و آن را روی اجاق می گذاشتم تا به تدریج پخته و غلیظ شود؛ این خورش آلو دست پخت من بود که گاه آن را بانان و گاه با برنج می خوردیم. حال در اولین شب سلول، غذا خورش آلو بود. رگه هایی از گوشت در آن دیده می شد، اما من با علاقه و کنجکاوی شروع به شمردن آلوها کردم. از تعداد آلوهای من برای هر نفر در خانه پایگاهی، بیشتر بود. خنده ام گرفت، با خود گفتم بخورای می بینی! چندان هم سخت تر از خانه تیمی نیست. چند لقمه ای که خوردم ناگهان این شعر بر زبانم جاری شد: هر که گریز ز خراجات شام/ بار کش غول بیابان شود. در تنهایی سلول

کلی با خود خندیدم. مدتی شعر را زمزمه کردم تا خستگی بر من چیره شد. کهنه پتویی را که در سلول بود، به دوش کشیده و به خواب رفتم.

می دانیم که شما و مرتضی صمدیه تا پیش از دستگیری افراخته با هم در یک جای بودید، چه شرایطی باعث شد تا دو هم تیم را بر خلاف ضوابط اطلاعاتی و امنیتی در یک جا قرار دهند؟

فردا از تهرانی خبر نشد، دو روز بعد با یک دسته بزرگ کاغذ بازجویی به سلول من آمد. من برای تحریک او و باز کردن سر صحبت و در تلاش برای دیدن دوباره مرتضی گفتم: منتظر شما بودم، اما مثل این که موضوع برای شما اهمیت زیادی ندارد؟ در حالی که دسته کاغذهای بازجویی را به من می داد، گفت: بنشین و همه چیز را از ابتدا تا انتها بنویس. فکر هم نکن که تو و مرتضی تنها هستید؛ فرد دیگری پیش از شما خودش را معرفی کرده و از مار کیست شدن سازمان به ما خبر داده بود. این موضوع برای ما خیلی مهم است. شخص اول مملکت در جریان کار شما قرار دارند.

تا کنیک من مؤثر واقع شده بود و او برای این که نشان دهد موضوع برایشان مهم است شروع به دادن اطلاعات کرد. با شنیدن صحبت های تهرانی گوشم تیز شد و به یاد آمد اتفاق مرتضی در بهداری کمیته مشترک در سمت چپ بود، ولی درست روی پرووی اتاق مرتضی، در سمت راست اتاقی بود با تخته مشابه که یک نفر روی آن نشسته بود. در اتاق باز بود و من آن فرد را دیده بودم. هیکلی تنومند، قدی نسبتاً بلند، سری بزرگ و موهایی مجعد و بلند داشت. البته از سرم و وسایل بیمارستانی خبری نبود. چیزی نگفتم اما حدس زدم فرد مورد نظر تهرانی، همان فرد باشد.

تهرانی حالت خشن بازجویی نداشت و من به درستی درک کرده بودم دستشان برای شکنجه و کتک، حداقل در کوتاه مدت، باز نیست. از صمدیه پرسیدم، می خواستم هر طور شده یک بار دیگر او را ببینم. تهرانی گفت عجله نکن در فکرش هستم. سپس در راست و رفت. به خاطر دسته کاغذهای بازجویی مایل بودم که کسی سراغم نیاید چون چیزی نوشته بودم، اما به خاطر کسب اطلاعات و امکان تماس با مرتضی مایل بودم تهرانی به من سر بزنند. من به خوبی دریافته بودم که شرایط برای ساواک

بسیار بفرنج و پیچیده است.

صورت مسئله از نظر ساواک چنین بود: سازمانی با ادعای مذهبی و عضوگیری از نیروهای مذهبی، بدون اعلام علنی در درون مار کیست شده، نه تنها مار کیست شده، بلکه به تصفیه خونین افراد مذهبی هم مبادرت ورزیده، یکی از کادرهای قدیمی و احتمالاً مرکزیت خود را کشته، یک نفر دیگر را ترور کرده و یک کادر قدیمی هم در این میان دستگیر شده است. برای ساواک فرصت از این طلایی تر نمی شود. ما (ساواک) سال ها اعلام می کردیم که اینها "مار کیست های اسلامی" هستند، یعنی مار کیست هایی هستند با پوشش و چهره اسلامی. حالا خبر می رسد که نه تنها پوشش اسلامی را کنار گذاشته اند، بلکه به کشتن مسلمان ها اقدام کرده اند. دو و احتمالاً سه نفر از این مسلمان ها هم توسط ما دستگیر شده اند. پس اینها مهره هایی نیستند که با شیوه کلاسیک شلاق و شکنجه با آنها برخورد کنیم و آنها را از خود برانیم.

ساواک البته مشکلی هم داشت و آن جلد اسلحه مرتضی بود. مرتضی پس از تیر خوردن و خروج از صحنه توسط یک تاکسی بار و رفتن به منزل برادرش و پیش از رفتن به بیمارستان سینا، اسلحه خود را گم و گور کرده بود، اما جلد اسلحه به کمرش بود و نشان می داد که اسلحه سازمانی مرتضی رولور اسپرینگ فیلد بوده و این یعنی مرتضی از کادرهای عملیاتی است. من هنگام دستگیری غیر مسلح بودم، بنابراین گفتم که تمام این سال ها غیر مسلح بوده و در بخش های

سیاسی و نشریه کار می کرده ام و بیشتر هم مرا به کارگری می فرستادند. می دانستند که دروغ می گویم، ولی حداقل در آن موقع نمی توانستند فشار بیاورند. من این را به خوبی می دانستم.

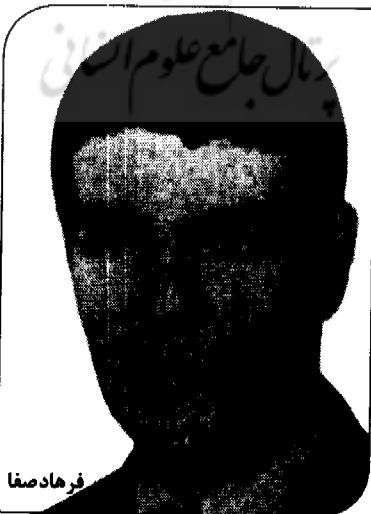
شیفت نگهبان ها که عوض شد دوباره در سلولم باز شد. تهرانی بود با عکسی در دست. عکس را به من نشان داد و گفت این فرد را می شناسی؟ دیدم همان فرد اتاق رویه روی مرتضی است. اصلاً به روی خودم نیاوردم. کمی مکث کرده، خوب به عکس نگاه کردم و گفتم: نه او را نمی شناسم. سپس برای کسب اطلاعات، سنگی انداختم و با اشاره به عکس گفتم: او هم توسط سازمان ترور شده است؟

تهرانی لبخندی زد ولی پاسخی نداد و رفت. پس از رفتن تهرانی در گوشه و زوایای ذهنم شروع به جست و جو کردم تا بفهمم در سازمان آن فرد را کجا دیده ام، اما چیزی به نظر نمی رسید.

سرانجام فهمیدید آن فرد که بود؟

بله، او کسی نبود جز محمد علی (خلیل) فقیه دزفولی، برادر دوقلوی جلیل فقیه دزفولی. این دو برادر از نیروهای نزدیک به مهدی تقوایی بودند. در ماجرای شهادت رضاشاه (خرداد ۱۳۵۲)، جلیل دستگیر و به دو سال زندان محکوم شد، اما خلیل متواری و پس از چند ماه به سازمان وصل شد. او در شاخه بهرام تحت مسئولیت ناصر جوهری قرار می گیرد و بنا به گفته خودش بسیار ساده و آسان تغییر ایدئولوژی می دهد. او ماجرای مار کیست شدنش را این گونه بیان می کند: "یک شب ناصر جوهری، در یک صحبت اختصاصی گفت: سازمان پس از بررسی های مفصل و ریشه یابی شکست های پیشین، بخصوص ضربه شهریور ۵۰، به این نتیجه رسیده که علت تمام آنها و ضامن علت عدم تحرک بیشتر بچه ها، آن ایده آلیسمی است که به نام مذهب و خدا در ذهنشان انباشته شده، از این رو سازمان مار کیست شده است. تو هم فکرهایت را بکن." صبح فردا ناصر را دیدم، به او گفتم که "فکرهایم را کرده ام و من هم مار کیست می شوم."

چنان تفسیر عقیده ای که با یک شب به اصطلاح فکر کردن انجام گیرد مطمئناً پایدار نخواهد ماند و اگر شب دیگر فکر دیگری شود، از بین می رود. در مورد خلیل نیز این طور شد و او کمی پس از تغییر عقیده بهتر است بگویم



فرهاد صفا

رها کردن عقیده - بی انگیزگی و پوچی به سراغش آمد، انگیزه و ارزش های پیشین را از دست داده و انگیزه و ارزش های جدید را هم کسب و جذب نکرده بود.

پس از دستگیری ناصر جوهری در ۲۷ مرداد ۱۳۵۳، مسئولیت خلیل دزفولی به وحید افراخته سپرده شد. خلیل برای کسب انگیزه های انقلابی و پرولتری در اسفند ماه ۱۳۵۳ به کارگری فرستاده شد؛ "پوچ" و "رها شده". در چنان وضعیتی در سوم اردیبهشت ۱۳۵۴ مورد شک گشتی های ساواک قرار گرفته و دستگیر می شود. در بازجویی ابتدایی می کند هویت خود را مخفی کند، ولی در فقدان انگیزه برای مبارزه و مقاومت کم می آورد و می شکنند. البته به نظر من خلیل فقیه دزفولی تن به خیانت نمی دهد. با این همه در بازجویی هایش چند نکته مهم به شرح زیر برای ساواک روشن می شود:

۱- اطلاعات بیشتری درباره دستگاه های شناخته شده توسط سازمان. ساواک، پیشتر از طریق یکی از افسراد چریک های فدایی خلق بر این گمان بود که دستگاه شود یا رادیوی اف.ام با باند پلیس از خارج تهیه و وارد می شود. این بار متوجه شد که این دستگاه ها در داخل و توسط مجاهدین ساخته شده و فرکانس های گوناگون کنترل می شود.

۲- گزارش و تحلیل بهرام از انفجار در خانه خیابان شیخ هادی؛ این گزارش در جیب خلیل بود و از طریق این گزارش ارتباطات میان حوادث گوناگون آن روز روشن می شود، تا پیش از آن ساواک آنها را حوادث جدا از هم می پنداشت.

۳- برای اولین بار توسط خلیل فقیه دزفولی است که ساواک از روند تغییر ایدئولوژی در درون سازمان باخبر می شود.

۴- برای نخستین بار، نقش وحید افراخته به عنوان فرمانده عملیات ترور سر تیپ زندگی پور مطرح می شود. افشای این اطلاعات باعث حساسیت فوق العاده و ویژه رژیم روی افراخته می شود.

به خوبی به یاد دارم که روز دستگیری در اتاق حسین زاده و بعد هم در صحبت با تهرانی همه در جست و جوی اطلاعات و کسب خبر از وحید افراخته بودند. افراخته در چشم من قاتل و ضارب مجید و مرتضی بود، اما در چشم باز جوها

او قاتل رئیسشان سر تیپ زندگی پور بود.

■ توضیح این که خلیل و جلیل دو برادر دوقلو بودند که با یک خال گردن از هم تشخیص داده می شدند. از قرار معلوم پس از دستگیری خلیل بود که مر از سلول انفرادی زندان اوین دوباره به کمیته مشترک بردند و بساط شکنجه شروع شد، که چرا اسامی اعضای خانه تیمی شیخ هادی را نبوده بودی و برای نمونه نامی از جوهری هم به میان نیاوردی. فکر می کردند پس از دستگیری من و جوهری با هم تباخی کرده ایم، ولی بدون این که تباخی باشد من صلاح دیدم نام او را تکویم و او هم صلاح دیده بود که خود را عضو تیم خانه شیخ هادی نداند. خلیل پس از دستگیری دوباره به اسلام روی آورد، پس از مدتی آزاد شد و شغل خیاطی را انتخاب کرد. در جریان و پس از پیروزی

ساواک البته مشکلی هم داشت و آن جلد اسلحه مرتضی بود. مرتضی بعد از تیر خوردن و خروج از صحنه توسط یک تاکسی بار و رفتن به منزل برادرش و قبل از رفتن به بیمارستان سینا، اسلحه خود را گم و گور کرده بود، اما جلد اسلحه به کمرش بود. جلد اسلحه نشان می داد که اسلحه سازمانی مرتضی رولور اسپرینگ فیلد بوده و این یعنی مرتضی از کادرهای عملیاتی است. من موقع دستگیری غیر مسلح بودم، بنابراین گفتم که تمام این سال ها غیر مسلح بودم و در بخش های سیاسی و نشریه کار می کرده ام و بیشتر هم مرا به کارگری می فرستادند. البته آنها می دانستند که دروغ می گویم، ولی حداقل در آن موقع نمی توانستند فشار بیاورند و من این را به خوبی می دانستم

انقلاب او را در منزل پدرش مرحوم آیت الله دزفولی که در همسایگی منزل ما واقع در محله آب منگل بود دیدم و به تازگی شنیدم که دارفانی را وداع گفته است. (تحلیل بهرام از انفجار خیابان شیخ هادی و با مقدمه ای از تقی شهرام در سایت www.meiami.com قابل دسترسی است.) اندکی از باقی ماجرا و این که از چه زمانی با مرتضی همسلول و هم اتاق شدید بگویید.

□ چهار - پنج روز در سلول بایبی خبری گذشت. عصر چهارشنبه ۳۱ اردیبهشت "تهرانی" به سلول آمد و گفت و سایلر را جمع کن، پیش مرتضی می روی. بدون چشم بند، دستم را گرفت و با خود به طبقه همکف و همان اتاق بهداری برد. گفت: یک تخت برای تو کنار تخت مرتضی می گذاریم. از آنجا که دیگر جایی برای نگاهان در اتاق نبود گفت: نگاهان پشت در اتاق می نشیند، اگر کاری داشتید بزنید به در و به او بگویید. تهرانی تأکید کرد که با اتاق رویه روی تماس نگیرد. در اتاق نیمه باز ماند و او رفت.

من و مرتضی در عین حال که بسیار خوشحال شدیم، از این تغییرات غیر منتظره بسیار تعجب کردیم. دلیل را چند روز بعد از لایه لای صحبت های تهرانی و دیگر بازجو هایی که به ما سر می زدند یافتیم. جریان از این قرار بود که:

ساعت شش و چهل دقیقه صبح روز چهارشنبه ۳۱ اردیبهشت ماه ۱۳۵۴، تیم عملیاتی مجاهدین خلق به فرماندهی وحید افراخته، در حوالی قطریه، اتومبیل دارای دو مستشار نظامی نیروی هوایی امریکایی به نام «سپر هنگ شفر» و «سرهنگ تورن» را محاصره کردند. تاکتیک این ترور مشابه شیوه های بود که در ترور «سر تیپ زندگی پور» به کار رفت و طبق تحلیل امریکایی ها مختص مجاهدین خلق و از مؤثر ترین شیوه ها بود. به این ترتیب که همزمان با کوبیده شدن سپر یک وانت بار به اتومبیل مورد نظر از عقب، بلافاصله اتومبیل دیگری راه را از جلو سد می کرد. ضربه نخستین، سر نشینان و راننده اتومبیل هدف را دچار شوک و غافلگیری آتی می کرد. بی آن که فرصت تفکر و واکنش داشته باشند، اتومبیل دیگر راه را می بست. در این عملیات، سه نفر از عوامل ترور پیاده شدند؛ به راننده ایرانی مستشاران دستور دادند که در کف اتومبیل بخوابد و سپس دو مستشار رابه گلوله بستند.

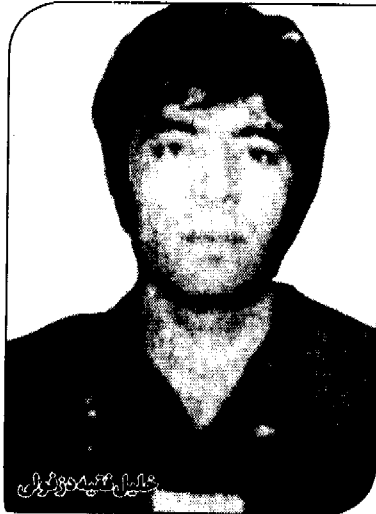
در ارتباط با این ترور، سازمان طی «اطلاعیه سیاسی نظامی شماره ۲۲» اعلام کرد:

در ساعت ۶:۴۰ دقیقه با مداد روز چهارشنبه ۳۱ اردیبهشت ۵۴ همزمان با بازگشت شاه جنایتکار از مسافرت توپنه آمیزش به امریکا، حکم اعدام انقلابی دو تن از مستشاران تجاوز کار امریکایی در ایران، «سرهنگ شفر» و «سرهنگ ترنر»، توسط یک واحد از رزمندگان سازمان اجرا گردید...

در پی تحقیقات محلی و بازجویی از راننده ایرانی مستشاران برای ساواک محرز شد که وحید افراخته فرمانده عملیات بوده است. پس از دستگیری افراخته عوامل ترور به این ترتیب مشخص شدند:

وحید افراخته، مسئول عملیات و تسلیم کننده راننده مستشاران؛ سید محسن سید خاموشی، راننده وانت و عامل ترور (شلیک) از سمت راست اتومبیل؛ محمد طاهر رحیمی، عامل ترور (شلیک) از سمت چپ اتومبیل؛ محسن بطحایی، مسئول راهنبدان؛ منیژه اشرف زاده کرمانی، علامت دهنده عملیات و مسئول مراقبت از صحنه. این نخستین ترور مستشاران امریکایی دو سال پس از ترور سرهنگ هاوکینز در خرداد ۱۳۵۲ بود. سه ماه پیش از این وقتی سرتیپ زندی پور رئیس کمیته مشترک ترور شده بود، خبر کشته شدن او به صورت اعلامیه ای ساده و چند خطی در لابلای اخبار دست دوم نقل شده بود، اما ترور دو سرهنگ مستشاری امریکا با کیفی انبوه از اطلاعات و اسرار نظامی، به سرعت در صدر اخبار جهان قرار گرفته و ضربه بزرگی به رژیم شاه بود.

من و مرتضی، می دانستیم که هدف از این عملیات چیز دیگری است و پرچمدار می خواهد به کمک عملیات نظامی چشمگیر برای خود حقانیت بخرد و دهان مخالفین داخل و خارج سازمان را ببندد، به اصطلاح امروزی می خواست با «عمل درمانی» از موضع قدرت اعلام مواضع ایدئولوژیک کند. ما می دانستیم که این عملیات برای سرپوش گذاشتن بر قتل مجید است. ساواک که پیش از این از طریق بازجویی از خلیل فقیه دزفولی فهمیده بود افراخته فرمانده عملیات زندی پور بوده پس از ترور مستشاران نظامی بیش از پیش روی او و سازمان حساس شد. هم اتاق کردن من و مرتضی



شلیک منیژه اشرف زاده

به امید استفاده از ما بود.

■ پس از این که با مرتضی هم اتاق شدید چه حوادثی پیش آمد؟

تاپس از اطمینان از عدم وجود میکرو فن مخفی، مرتضی با احتیاط شروع به صحبت کرد و ماجرای ترور خود را برایم توضیح داد. شرح ماجرا از این قرار است: در ساعت ۶ بعد از ظهر اردیبهشت ۱۳۵۴ مرتضی صمد به لباف در خیابان گرگان با وحید افراخته ملاقات می کند. مرتضی می خواهد بر اساس قرار قبلی اش با من، به سوی پایین حرکت کند و از مقابل قهوه خانه ای که من در آنجا بودم، عبور کنند. افراخته مخالفت کرده و می گوید قرار دیگری دارم که باید بروم و خیلی وقت ندارم. افراخته سعی می کند موضوع قرار خودش با مرتضی را کم اهمیت جلوه دهد. مرتضی با وجود میل باطنی همراه وحید به خیابان سلمان فارسی وارد شد. طرح عملیات، مشابه ترور مجید شریف واقفی بود به این ترتیب که افراخته و مرتضی از انتهای یک کوچه خلوت وارد شوند و در انتهای دیگر کوچه کسی از رویه رو وارد شود و شلیک کند و سپس با ماشینی که در پشت دیوار کوچه پارک شده جنازه را ببرند.

پس از ورود به کوچه قتلگاه و طی مسافتی کوتاه، مرتضی مشاهده می کند که در فاصله ۵۰ متری، یک نفر از کوچه متقاطع خیابان سلمان فارسی به سوی آنها سرک می کشد. بی خبری از وضعیت مجید و هو شیاری ویژه مرتضی باعث می شود تا او به افراخته بگوید: «باید زود تر اینجا را ترک کنیم، چون فکر می کنم منطقه پلیسی است». افراخته می گوید: «تو بی خودی شکاک

شده ای، من که احساس نمی کنم». چند قدم دیگر، مرتضی تکرار می کند: «من حتم دارم که وضع منطقه عادی نیست؛ بیا برگردیم». افراخته باز هم پاسخ منفی می دهد. در این موقع مرتضی می گوید: «من برمی گردم» و در جهت خلاف مسیر حرکت برمی گردد. افراخته وقتی می بیند طرح ممکن است شکست بخورد و مرتضی هنوز به نبش اصلی کوچه و محل اصلی ترور نرسیده برمی گردد. افراخته از سویی می داند اگر اجازه دهد مرتضی برود، فردا ماجرای ترور مجید و جناياتشان آشکار می شود، بنابراین اسلحه خود را کشیده و به سوی صمد به دو گلوله شلیک می کند، گلوله اول به فک و صورت مرتضی می خورد و گلوله دوم به شکم او. مرتضی در عین زخمی شدن اسلحه اش را کشیده و شلیک می کند. شلیک مرتضی تعادل صحنه را به هم زده و افراخته از رویه رو فرار می کند.

بعدها و پس از دستگیری افراخته معلوم شد که تیم ترور عبارت بوده از: افراخته فرمانده، حسین سیاه کلاه ضارب اول که چون دست او در همان روز در ماجرای سوزاندن جسد شریف واقفی سوخته بود نمی تواند در عملیات شرکت کند و به جای او مهدی موسوی قمی از شاخه شهرام جایگزین می شود. منیژه اشرف زاده علامت دهنده و محمد طاهر رحیمی راننده اتومبیل عملیات بود که اتومبیل ترور متعلق به سیف الله کاظمیان، بازاری هوادار سازمان و مرتبط با گروه ما بود که البته خود او از این ماجرا خبر نداشت.

پس از فرار افراخته و تیم ترور، مرتضی زخمی و خونین بر جای می ماند. به کمک یک وانت بار خود راه منزل برادرش می رساند، آنها ناتوان از کمک به او، مرتضی را تا جلوی بیمارستان سینا می برند، در آنجا مرتضی وانمود می کند که در دعوا چاقو خورده و زخمی شده است. دو گلوله خورده بود که هر دو از بدن او خارج شده بودند. او نمی دانست که زخم خنجر نارفیکان بازخم کاردهای معمولی فرق دارد. با مشاهده زخم های ناشی از گلوله به کلاتری محل و از آنجا به کمیته گزارش می شود. مأموران کمیته در محل حاضر شده مرتضی را به بیمارستان شهربانی و بخش مخصوص مداوای چریک های زخمی و دستگیر شده می برند.

مرتضی برایم تعریف کرد که ابتدا او خود را به بیهوشی می زند تا وقت کشی کند. دو تا

سه روز این کار را با موفقیت انجام می دهد، اما بیش از این دیگر نمی توانسته. از روز سوم، روی تخت بیمارستان شهر بانی بازجویی از مرتضی، البته بدون ضرب و شتم شروع می شود. در آنجا مرتضی خود را هوادار ساده ای معرفی می کند که چون نمی خواسته با سازمان فعالیت کند و با عقایدشان موافق نبوده قصد کشتن او را داشته اند.

هویت مرتضی با وجود آن که از سال ها پیش در خانه های تیمی سازمان بود برای ساواک لو نرفته بود. او جزء فهرست افراد لو رفته و متواری ساواک نبود، بنابراین محمل اولیه اش می توانست مناسب باشد. اما همان طور که پیش از این گفتیم، جلد اسلحه ای که به کمر مرتضی بود مسئله ساز شد. ساواک با مشاهده جلد اسلحه و تشخیص نوع سلاح (رولور اسپرینگ فیلد) می فهمد که موقعیت او بالاتر از موقعیت یک هوادار ساده است، اما به هر حال قادر به فشار جسمی بر او نبودند.

به ساواک گزارش رسیده بود که در ظهر همان روز در کوچه آب منگل حوالی خیابان ادیب الممالک نیز کسی را کشته و جسدش را برده اند و اعلام کرده اند که مأموران ساواک هستند. نارنجک کمری مجید شریف واقعی در محل به جای مانده و ساواک که نوع نارنجک های ساخت ما را می شناخت، با کنار هم چیدن دو ماجرا متوجه تصفیه خونین درون سازمانی شده بود، اما به ابعاد آن واقف نبود.

مرتضی تا پنج روز خود را به بیهوشی و نیمه بیهوشی می زند و از پاسخ های مشخص خودداری می کند، اما از روز ششم مجبور به صحبت می شود.

وقتی سرا از زندان اوین به زندان کمیته بردند از هویت مرتضی صمدیه لیاف اطلاع داشتند، چرا که مرتضی و فردی با نام مستعار «عبدالله» در یک خانه تیمی بودند و به دنبال تخلیه پس از دستگیری من در آن خانه کارت صمدیه لیاف پیدا شد و من مجبور شدم آن خانه تیمی را اعتراف کنم و خانه تیمی پیشین ما هم که با صمدیه و انتظار مهدی (محمد تقی و مصطفی) در خیابان شهباز (۱۷ شهر یور کنونی) داشتیم توسط من گفته شد، حال نمی دانم که این زمان پیش از دستگیری صمدیه بود یا پس از آن.

همین جالازم است توضیح دهم که مطابق ضوابط سازمانی و چریکی، فرد باید حداقل ۱۲ ساعت و بهتر است ۲۴ ساعت مقاومت کرده و

خانه ها و قرارهای سازمانی را لو ندهد. او باید با مقاومت یا کلک این مدت را بسوزاند تا افراد ساکن خانه بتوانند محل را تخلیه و منطقه را ترک کنند و پس از این مدت فرد مجاز است اطلاعات سوخته را لو بدهد. مرتضی پس از گذشت ۵ روز ابتدای نشانی خانه خیابان ترقی و سپس خانه خیابان صفار می دهد. خانه خیابان ترقی از مدت ها پیش تخلیه شده و معلوم بود که کاملاً سوخته و خالی از سکنه است، اما خانه خیابان صفا همان

ماشین ترور که به راه بیفتند دیگر دوست و دشمن نمی شناسد، در یک چشم به هم زدن دوستان به دشمنان تبدیل می شوند و مهدور الدم. استبداد، خواه درون یک سازمان، خواه در یک نظام و حکومت، تنوع و اختلاف نظر را بر نمی تابد، هر نوع تنوع و اختلاف نظری را دشمنی و براندازی می بیند و تهدیدی برای موجودیت لرزان خود. سکوت گورستان و اطاعت مطلق و بی چون و چرا، ایده آل و رؤیای - البته دست نیافتنی - همه مستبدان و دیکتاتور هاست. در سازمان تحت سلطه شهرام و آرام نیز همین وضعیت برقرار است. گرچه ادعاهای تکاملی و پرولتاری شان گوش فلک را گر کرده بود و با کشتن مجید و ترور مرتضی توانسته بودند حرکت ما را در نطفه خفه کنند، اما از درون متزلزل، ناتوان و هراسان بودند. ماجرای هجوم به خانه علی خدایی صفت، دستگیری و بازجویی از او، پرده ای از این ماجراست

اتاق تکی من بود. مأمورین شش روز پس از دستگیری مرتضی به اتاق تکی من مراجعه کرده و متوجه می شوند من تا شب پیش در آنجا بوده ام. آنها به تطمیع صاحبخانه پرداخته و آن طور که بعداً شنیدم مبلغ بسیار هنگفتی را به آنان وعده می دهند. من چهار روز پس از مراجعه مأموران برای تخلیه خانه می روم که در اثر همکاری صاحبخانه دستگیری می شوم. (۳)

مرتضی با یک اشتباه محاسبه برای حفظ خانه بسیار مهم و پایگاهی خیابان منوچهری که در آن اسلحه، مهمات، بی سیم های شش ساواک و مدارک بسیاری را جمع آوری کرده بودیم، نشانی خانه تکی من واقع در خیابان صفا را می دهد، با این محاسبه که من با گذشت چند روز از ماجرا با خبر شده و به آن خانه تردد نخواهم کرد. محاسبه ای که در شرایط عادی مبارزه چریکی درست بود، ولی در شرایط بسیار ویژه ما، همراه بای توجهی من نسبت به علائم مشکوک، باعث دستگیری من شد.

پیش از این از عملیات ترور مستشاران با عنوان "عمل درمانی" برای بستن دهان مخالفان در داخل و خارج سازمان گفتید. می دانیم که پس از کشتن و سوزاندن مجید و ترور مرتضی از تباط و شما با شماری از افراد گروه خودتان از جمله با علی خدایی صفت قطع شد. اطلاعات بعدی حاکیست که دو روز پس از آن حادثه، یعنی ۱۸ اردیبهشت ۱۳۵۲، تیم های عملیاتی سازمان باز هم تحت پوشش مأموران ساواک به خانه علی خدایی صفت یورش برده، او را دستگیر کرده و برای بازجویی با خود برده اند.

ماشین ترور که به راه افتاد دیگر دوست و دشمن نمی شناسد، در یک چشم به هم زدن دوستان به دشمنان تبدیل می شوند و مهدور الدم. استبداد، خواه درون یک سازمان، خواه در یک نظام و حکومت، تنوع و اختلاف نظر را بر نمی تابد. هر نوع تنوع و اختلاف نظری را دشمنی و براندازی می بیند و تهدیدی برای موجودیت لرزان خود. سکوت گورستان و اطاعت مطلق و بی چون و چرا، ایده آل و رؤیای - البته دست نیافتنی - همه مستبدان و دیکتاتور هاست. در سازمان تحت سلطه شهرام و آرام نیز همین وضعیت برقرار است، گرچه ادعاهای تکاملی و پرولتاری شان گوش فلک را گر کرده بود، گرچه با کشتن مجید و ترور

مرتضی توانسته بودند حرکت ما را در نطفه خفه کنند، اما از درون متزلزل، ناتوان و هراسان بودند. ماجرای هجوم به خانه علی خدایی صفت، دستگیری و بازجویی از او پرده‌ای از این ماجراست. من با واسطه مرتضی صمدیه با علی خدایی صفت در ارتباط بودم. او عضو علی سازمان، رابط گروه ما با زندانیان سیاسی تازه آزاد شده و دارای امکانات گسترده اجتماعی و دانشجویی بود، به طوری که بهرام آرام او را "چهارراه جناح‌ها در دانشگاه" می‌نامید. علی در شاخه بهرام آرام بود و مدت‌ها در مقابل تغییر ایدئولوژی مقاومت کرد. مقاومت فردی او به جایی نرسید و در مواردی دچار ابهامات و تردیدهایی شد تا این که از طریق محسن سیاه کلاه در ارتباط مستقیم با ما (مجید، مرتضی و من) قرار گرفت. او پس از اطلاع از جریان ما اعلام آمادگی و همبستگی کرد. بقیه ماجرا را از نوشته خود او بخوانیم: (۴)



و می‌بینند که اسلحه‌ها را مرتضی صمدیه برده است. احتمال می‌دهند که من هم در ارتباط با مجید و مرتضی باشم، بخصوص که سابقه اسفند گذشته که اسلحه‌ها زود آماده نشده بود، هم وجود داشت و این که احتمالاً می‌خواهم اسلحه‌ها را دیگر به آنها ندهم. خدایی صفت می‌نویسد: "... بهرام بعداً تعریف کرد می‌خواستند در مسیر من کمین کنند و سپس با ماشین جلوی من بیچند و به عنوان گشتی ساواک مرا دستگیر کنند... بعداً تصمیم می‌گیرند در کنار در خانه بایستند و وقتی من خارج شدم به عنوان پلیس دستگیرم کنند... پنج‌شنبه ۱۸ اردیبهشت، صبح زود با یک

"... در پاییز ۵۳ بهرام آرام دو اسلحه کمری و یک نارنجک و تعدادی فشنگ را به من داد تا نگهداری کنم. من هم آنها را پیش "ر" (رسول مرصومی) گذاشتم و او آنها را در یک جاسازی حفظ می‌کرد. البته وقتی با مجید تماس داشتم، مجید گفت که اینها را نمی‌خواهد به بهرام برگردانی. تا این که در اسفندماه یک بار "ح" (حسن نظام الملکی) را به دنبال آنها فرستادند که با مجید صحبت کردم. گفت: "بیر بده." (مثل این که می‌دانست برای یک مصرف عملیاتی می‌خواهند...) ولی اتفاقاً به علت این که دست (ر) در کارگاه دانشکده شکسته بود و بیرون آوردن آنها از جاسازی کار داشت، گفتم "فردا حاضر نمی‌شود، پس فردا تلفن بز. خوب بود چند روز پیش اطلاع می‌دادید..." او اصرار داشت که فوری نیاز داریم، من گفتم "فردا تلفن بز" و خودم هم رفتم که به هر وسیله شده آن را حاضر کنم، ولی بعداً دیگر خود آنها تلفن نزدند و با من تماس نگرفتند.

این جریان گذشت تا این که وقتی در اردیبهشت ۱۳۵۴ جریان ارتباط مجید برای آنها روشن شد، آنها به انبار اسلحه نزد سیف‌الله کاظمیان سر می‌زنند

پیکان سفید رنگ با ۴ سر نشین به جلوی خانه ما می‌آیند... صبح زود خواهرم می‌خواست از خانه خارج شود که می‌بیند دو نفر در کنار در خانه ایستاده‌اند، به داخل خانه بر می‌گردد و به من می‌گوید... می‌خواستم بروم ببینم چه خبر است که یک باره دو نفر وارد خانه شدند [بعداً فهمیدم آنها افزاخته و طاهر رحیمی بوده‌اند] یکی از آنها دست مرا گرفت و گفت: "آقای فلانی! یک بازجویی مختصر در رابطه با مسائل دانشجویی است و عینک را به چشم من زد... مادرم که آنجا ایستاده بود ناگهان فریاد زد: "آقا چکار می‌کنید؟! من که شک زیادی داشتم که آنها پلیس باشند عینک را از چشم انداختم و گفتم: "آقا کارتان را نشان دهید"، که یک مشت محکم به پشت گردنم زدند و مثل ساواکی‌ها شروع به فحاشی کردند. می‌خواستند مرا به زور به سوی ماشین ببرند. آنها می‌کشیدند و من نمی‌رفتم. در این کشمکش مردم محل جمع شدند و چون ما را می‌شناختند و فکر می‌کردند دعویمان شده ممکن بود دخالت کنند. من یکبار احساس کردم که اوضاع ناچوار است و گفتم که می‌آیم، رفتم و سوار ماشین شدم. مراد صندلی عقب روی کف ماشین نشاندند و یک بارانی روی سرم کشیدند... در بین راه فیلم‌هایی می‌آمدند که خود را به عنوان پلیس جلوه دهند مثلاً یکی از آنها می‌گفت: "بابی سیم به پایگاه شماره ۴ اطلاع بده، بگو الان می‌آوریمش و..." من البته فهمیده بودم که اینها پلیس نیستند چون طرز کار پلیس به این شکل نیست.

پس از طی مسیری اتومبیل آنها متوقف شد. مرا به داخل خانه‌ای بردند. وارد یک اتاق بزرگ شدیم که در انتها اتاق کوچکی به وسیله یک دیوار چوبی از آن جدا می‌شد. مرا به آن اتاق کوچک سلول مانند بردند و روی یک صندلی نشاندند. باهایم را به پایه‌های صندلی بستند و دست‌هایم را از پشت بستند زدند... یک رادیو آورده و صدای آن را تا آخر بلند کردند.

مرا یک ساعت در این حالت رها

فرزند سلطنت همت‌الله کینز هنوز از قتل پدرش اطلاعی ندارد
اطلاعات همسایگان، شهردادخانه و مستخدم خانه در باره:

جزئیات واقعه ترور مستشار امریکائی در تهران

همسر هاو کینز پس از مشاهده جسد شوهرش که غرق در خون بود از حال رفت

کیمیان

رابطه‌های سیاسی بین‌المللی، نقش‌آفرینی در جریان ترور مستشار امریکائی در تهران، و نقش‌آفرینی در جریان ترور مستشار امریکائی در تهران، و نقش‌آفرینی در جریان ترور مستشار امریکائی در تهران...

تعداد و مهلت سئوالات کنکور

پژوهشگران کلاه‌آبی بر سر وعشکه دودی چشم داشتند و کوله‌ها را یکی از آنها بر سر همت‌الله کینز نشاندند که در حالت

کردند. زمانی که مرا به صندلی می‌بستند باز هم فیلم می‌آمدند. یکی به دیگری می‌گفت: به آقا خبر داده‌ای، بعد به من می‌گفت صبر کن آقایی دکتر بیاید آن‌گاه می‌فهمی... یک ساعتی در همان حالت بودم. کم‌کم دست‌هایم باد کرده و درد گرفته بود... داد زدم کجایی؟ یک باره وارد اتاق شدند و صندلی را هل دادند تا نزدیک دیوار جلو بردند، به طوری که روی من به دیوار بود. در این هنگام بهرام عینک دودی را از چشم من برداشت و گفت حالا ما را شناختی؟

گفتم: بیشتر شناخته بودم.
 گفت: بین چکار کرده‌ای که یک سازمان انقلابی باید تو را دستگیر کند.
 بهرام گفت: اسلحه رابه کی دادی؟
 گفتم: به چه کسی می‌خواستی بدهم؟ سر جایشان است بروید و بردارید. می‌شد این موضوع را بدون این کارها از من پیرسید. قرار بگذارید با هم صحبت کنیم.
 بهرام گفت: ما از کجا می‌دانستیم؟ گفتم اگر بگوئیم ممکن است اسلحه‌ها را برداری و فرار کنی. حالا هم که طوری نشده، فووش می‌فهمیم که اشتباه کرده‌ایم. رابطه ما مثل اولش می‌شود چیزی پیش نمی‌آید.

افراخته که در پشت سرم بود گفت: اعاده حیثیت می‌شوی همان‌طور که در روسیه اعاده حیثیت می‌شوند.
 من در حالی که خیلی ناراحت بودم گفتم: "نمی‌دانم گریه کنم یا بخندم."
 بهرام گفت: "باید گریه کنی"
 گفتم: آره برای سر نوشت مردم بیچاره.
 بعد گفت: تو قراری نداشته‌ای؟
 گفتم: چه قراری؟ مگر نمی‌دانی که مدتی است با هم رابطه نداریم.
 گفت: نه منظورم با شخص دیگری است.
 گفتم: نه چه شخصی؟
 گفت: اسلحه‌ها را قرار نبود به کسی بدهی؟
 گفتم: نه.

گفت: چرا پشت سر سازمان بدگویی می‌کنی و می‌گویی مار کیست شده‌اند. بعد صحبت‌های زیادی کرد که با تحقیر و تهدید و تشویق توأم بود.

در جواب گفتم: همان‌طور که برایت نوشتم من هرگز اهل کار نیستم.
 باز لحن تهدید آمیز به خود گرفت... ما

می‌بینیم به ما که می‌رسی می‌گویی نمی‌خواهم کار کنم، ولی در دانشکده به بچه‌های دیگر که می‌رسی فعالی و می‌خواهی کار کنی. خلاصه بگویم تصرف دوراه داری یا باید اصلاً کار سیاسی را کنار بگذاری، بسروی دنبال زندگی و درس و عشقت، یا این که اگر می‌خواهی کار سیاسی بکنی باید در رابطه با سازمان باشد؛ غیر از این راهی نداری و بار دیگر هم بازبان دیگری با هم صحبت خواهیم کرد."

در بازجویی خدایی صفت چنین می‌خوانیم: "پیش از این که محسن سیاه کلاه دستگیر شود من نامه‌ای برای جواد (بهرام آرام) نوشتم و در آن گفتم که من دیگر باشما نمی‌خواهم کار کنم و اصلاً به خاطر این که دیگر نه به مذهب معتقدم و نه به آنچه شما می‌گویید دیگر نمی‌توانم کار کنم و آن را توسط حسین سیاه کلاه برای جواد (بهرام آرام) فرستادم... بحث اصلی ما چه با کبر و چه با کاظم و کریم که چنانچه بعداً فهمیدم مجید شریف واقفی، مرتضی صمد به لیا ف و سعید شاهسونندی بودند بر سر آگاه کردن کسانی بود که از زندان آزاد شده بودند و گروه قصد داشت آنها را مخفی کند... و پس از آن که آنها را مخفی کرد به هر نحو که ممکن بود یا آنها را به سمت مار کیستیم بکشاند و یا این که به پوچی بیندازند، به طوری که دیگر به هیچ چیز معتقد نباشند آن وقت با خیال راحت جریان مار کیست شدن گروه را اعلام کنند."

آرام، انفعال و حتی پوچی را بر مبارزهای که تحت امر و تحت سلطه آنها نباشد ارجح می‌داند. در آینده درباره گسترش پوچ گرای در میان کسانی که تغییر عقیده داده و به اصطلاح مار کیست شده بودند و پیامد زینبار آن که در یک مورد به بهای جان خود بهرام هم تمام شد بیشتر صحبت خواهیم کرد.

علی خدایی صفت بعدها در اثر خیانت افراخته و ضعف مفرط محسن خاموشی دستگیر شد. جالب اینجاست که افراخته هم در بیرون زندان و در قالب چریک به بازجویی، ترور و قتل هم‌زمان خود می‌پرداخت و هم به فاصله کمی پس از دستگیری، در کمیته مشترک نقش بازجو را بازی می‌کرد.

■ اجازه دهید بقیه ماجراهای زندان تا پیش از دستگیری افراخته و حوادث پس از آن را در

گفت و گوی دیگری بی‌بگیریم.

پی‌نوشت:

۱. فرهاد علاوه بر این که به لحاظ تئوریک و مبارزاتی بالاترین فرد آزاد شده بود، مدت‌ها مسئول استان فارس و مسئول مستقیم خود من بود. یکبار هم وقتی مجید در تماس با او قضایای پرچمدار را گفته بود فرهاد با ذکر نام من پرسیده بود فلانی چه موضعی دارد و با کدام جریان است و مجید به وی گفته بود که با هم هستیم.

۲. جواد برای فارغ‌التحصیل دانشکده مهندسی دانشگاه شیراز، از اعضا و کادرهای قدیمی سازمان و مسئولین سابق استان فارس پیش از شهریور ۵۰ و در همان سال همدنی نیز مسئول تشکیلاتی خود من بود. در جریان ضربه شهریور ۵۰ دستگیر و پس از تحمل سه سال زندان تازه آزاد شده و در شیراز به سر می‌برد. او سال‌هاست که در پادگان اشرف در عراق به سر می‌برد. عدم سختی او با مناسبات کنونی حاکم بر سازمان تحت امر رجوی باعث شده که رشد تشکیلاتی نداشته و بیشتر به کارهای عملی و ساختمانی مشغول است. جواد انسان وارسته‌ای بود که از اتخاذ تصمیم‌های قاطع درباره آنچه که درست می‌داند می‌گریخت.

۳. بد نیست در اینجا گریزی به چند سال بعد بزنم. زمانی که در دی ماه ۱۳۵۷ و در روزهای انقلاب من از زندان آزاد شدم بسیار مشتاق بودم که به آن خانه بروم و با صاحبخانه صحبت کنم، هیچ کینه‌ای از آنها نداشتم، بیشتر دلم برایشان می‌سوخت و می‌خواستم کسی با آنها صحبت کنم. پس از ۲۲ بهمن بود که به دیدن صاحبخانه رفتم، در زدم، در را باز کردند، اما کسان دیگری بودند. خود را معرفی کردم و گفتم من همان کسی هستم که چند سال پیش در این خانه اتاق داشتم و ماجرا را شرح دادم. برای این که نترسند گفتم آمده‌ام بگویم من آنها را مقصر نمی‌دانم. با خوشرویی بفرمازند.

اتاق سابق من مسکونی بود. از مستأجر اجازه گرفتم داخل شوم و او هم موافقت کرد. در دیوار خانه و اتاق پسر از خاطره بود. در اتاقی که دستگیر شده بودم نشستم و از قضایایم پرسیدم. نمی‌دانید چه لذتی داشت. در یک چشم به هم زدن خانه پر از جمعیت شد. در محله پیچیده بود که زندانی سیاسی‌ای که چند سال پیش دستگیر شده آمده است. یکی از اهالی محل گفت: ما همه فکر می‌کردیم شما کشته شده‌اید. هر یک سؤالی می‌کردند؛ یکی از شکنجه پرسید و دیگری از... من از صاحبخانه پرسیدم، یکی گفت: آنها از این محل رفتند. گفتم مغازه‌ای در همین نزدیکی داشتند. گفت: وقتی شما را دستگیر کردند، همه اهالی محل فهمیدند که آنها با ساواک همکاری کرده‌اند، اما کسی جرأت نداشت چیزی بگوید. انقلاب که شروع شد همه طردشان کردند. یک شب هم مغازه‌شان را آتش زدند. آنها هم خانه را فروخته و از اینجا رفتند. راستش از آتش زدن مغازه‌شان اندوهگین شدم و از ندیدنشان غمگین.

۴. ک: تحلیل آموزشی بیانیه اپور نیست‌های چپ‌نما، صفحات ۲۴۶ تا ۲۴۳.